

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

هدیه درخت



بعد از ظهر بود. من و ابراهیم در پارک محله مشغول والیبال بودیم. ابراهیم اهل جنوب بود. با همان لهجه شهرستانی اش همانطور که آماده می شد به توپ ضربه بزند، گفت: «اینم آخریش...» بعد ضربه محکمی به توپ زد و توپ از بالای سر من گذشت و من نتوانستم آن را بگیرم. توپ روی درخت افتاد و همانجا لابه لای شاخه ها گیر کرد. ابراهیم گفت: «مُورُفتم، من که دیدم زحمت آوردن توپ به گردنم افتاده است، گفتم: «ای خبیلی نامردی اگه توپ خودت بود هم میذاشتی میرفتی؟» ابراهیم گفت: «کار دارم، داره دیر میشه. امشو» نون نداریم باید بروم نونوویی.» با دلخوری گفتم: «باشه این کارت یادم میمونه!» ابراهیم گفت: «طوری نی، چندتا لُفت» بزنی به درختو میفته.» بعد راهش را گرفت و رفت. ابتدا سعی کردم با پرتاب چند سنگ توپ را ببندم اما توپ در میان انبوه شاخه ها محکم گیر کرده بود. دو چرخه ام را کنار تنه درخت تکیه دادم و با کمک آن خودم را به بالای درخت رساندم. در کنار توپ کیف قهوه ای رنگی که لابه لای شاخ و برگ درخت پنهان شده بود نظرم را جلب کرد. توپ را به زمین انداخته و کیف را برداشته و پایین آمدم. کیف نو، سالم، حجیم و سنگین بود. معلوم بود درون کیف چیزهایی هست. کنجکاو شده بودم بدانم درون کیف چیست اما احساس می کردم شاید کار درستی نباشد تا کیف را باز کنم. تصمیم گرفتم کیف را به کلانتری محل تحویل دهم. کیف و توپم را برداشته و داخل زنبیل دو چرخه ام گذاشتم و به طرف کلانتری محله راه افتادم. همانطور که رکاب می زدم افکارم غرق در محتوای کیف بود.

خودم گفتم: «محسن چرا اینقدر فکر میکنی؟ تو که داری کیف رو به کلانتری میرسونی باز کن بین توش چیه؟ حتماً کلی اسکناسه. از ظاهرش که اینطور پیداست.» اما وجدانم می گفت: «تو چکار داری توی کیف چیه؟ شاید اصلاً پول نباشه. تو که مالک کیف نیستی.» دوباره و سوسه شدم و گفتم: «از ظاهر کیف معلوم میشه توش کلی اسکناسه. بالای چند میلیون، اینقدر فکر نکن. قبل از اینکه تحویل پلیس بدی بازش کن بشمار بین توش چقدر پوله؟» اما وجدانم دوباره نهیب زد: «نه اصلاً این کار نکن. محسن تو که اینجوری نبودی. تو داری امتحان میشی. ببینم چقدر میتونی امانتدار باشی.» اما بلافاصله شیطان درونم گفت: «این از خوش شانسی منه که این کیفو پیدا کردم. من که نمیخوام همه پولو رو بردارم فقط به اندازه ای که بتونم یک دو چرخه نو

بخرم پول بر میدارم. تازه صاحبش هم کلی باید خوشحال باشه که همه شو بر نمیدارم.» غرق همین افکار بودم که خودم را روبه روی کلانتری محل دیدم. بدجور دچار وسوسه شده بودم اما در نهایت آنکه پیروز شد و وجدانم بود. از خیر خرید دو چرخه نو گذشتم. روبه روی کلانتری از سربازی که نگهبانی می داد قسمت اشیای پیدا شده را پرسیدم. در کلانتری کیف را به افسر مربوطه داده و نحوه پیدا کردن کیف را توضیح دادم. افسر نگاهی به کیف کرد و پرسید: «توش چیه؟» گفتم: «من چه میدونم؟» افسر گفت: «یعنی بازش نکردی ببینی توش چیه؟» نه وجداناً.» افسر دوباره گفت: «یعنی باور کنم.» گفتم: «میخوای باور کنی میخوای باور نکنی من بازش نکردم.» افسر پرسید: «چند سالت؟» گفتم: «۱۳ سال و شش ماه.» افسر بر گه ای جلویم گذاشت و گفت: «باشه فعلاً باور میکنم ولی اول اسم و مشخصات و آدرس دقیق خونه

و شماره تلفنت رو بنویس بعد هم نحوه پیدا کردن کیفو دقیقاً جزء به جزء بنویس. آخرش هم پایین برگه رو امضا و اثر انگشت میزنی.» غروب بود که به خانه رسیدم. خیالم راحت شده بود گرچه هنوز کنجکاوای محتوای کیف رهایم نکرده بود ولی از اینکه بر خواسته شیطانم ام پیروز شده بودم خوشحال بودم.

چند روز بعد زنگ خانه زده شد. در را که باز کردم مردی خودش را صاحب کیف پیدا شده معرفی کرد و گفت: «شما اقا محسن هستی؟» خودم را معرفی کردم. مرد توضیح داد که آدرس من را از کلانتری گرفته است. بعد از اینکه مطمئن شد کیفش را من پیدا کردم، لبخندی زد و گفت: «تو میدونی چه کار بزرگی کردی؟» بعد توضیح داد که او کارمند بخش تسهیلات و وام بانک است و کیف شامل مدارک مهم بانکی مشتریان بوده که اگر پیدا نمی شد ممکن بود بانک دچار خسارت و مشکلات بزرگی شود که در نهایت منجر به اخراج یا حتی زندانی شدن کارمند می شد. کنجکاو شدم که آن کیف بالای درخت پارک چه می کرده؟ مرد توضیح داد که روز حادثه وقتی از بانک خارج می شده موتورسواری به خیال اینکه داخل کیف پولی است کیفش را قاپیفته و فرار کرده و احتمالاً هنگامی که متوجه شده است در کیف چیزی جز برگه های کاغذ نیست آن را بالای درخت پرت کرده است. حالا من وظیفه خودم دانستم از تو تشکر کنم. مرد هنگام خداحافظی بر گه ای که آدرسی روی آن نوشته بود داد و از من خواست تا دو روز بعد همراه پدرم به بانک محل کارش بروم.

دو سه هفته بعد با دو چرخه ای که به وسیله وام بانکی خریده بودم به طرف خانه می رفتم که دوستم ابراهیم را دیدم. ابراهیم با همان لهجه جنوبی اش گفت: «اوهی کلکو مبارکه. ای کجوه بوده؟» گفتم: «ای اینو روی درخت پیدا کردم.» ابراهیم با تعجب گفت: «خالی نبیند! کدوم درخت؟» خندیدم و گفتم همون درخت پارک. یادته؟»

امشو = امشب * لُفت = لگد * کلکو = پسر کلک

من، هدفون و قناری

سعی کردم محلش نگذارم اما اول کن نبود و مدام چیزهایی می گفت که نمی شنیدم. من که تازه جایی برای نشستن گیر آورده بودم خیلی راحت به صدلی لم داده و تمام تمرکز را به موسیقی دادم. دوباره چشمم به او افتاد که دهانش تکان می خورد. فکر کردم از اینکه زودتر از او صدلی خالی گیر آورده ام ناراحت است ولی برایم مهم نبود، می خواست زودتر سوار شود. صورتم را به سمت دیگری برگرداندم تا نگاهم به نگاهش نیفتد. جعبه کوچک مقوایی را که دودستی گرفته بودم روی پایم گذاشتم و هماهنگ با ریتم موسیقی خودم را تکان می دادم. چشمانم را بستم و تمام ذهنم را متمرکز موسیقی کردم فقط هنگامی که قطار به ایستگاه می رسید چشمانم را باز می کردم تا مبادا ایستگاه را رد نکنم. دوباره چشمم به روبه رو افتاد. او هنوز ایستاده بود و به من نگاه می کرد و چیزهایی می گفت. انگار از اینکه هنوز صدلی خالی در واگن نصبش نشده بود بدجور عصبانی است. برای اینکه حرصم را بیشتر در بیآورم از جیبم یک آدامس بیرون آوردم و شروع به جویدن کردم. پایم را روی پایم انداختم و جعبه را روی زانویم گذاشتم و دوباره چشمم را بستم و به موزیک گوش دادم. چند ایستگاه بعد هنگام پیاده شدنم بود. قبل از رسیدن به ایستگاه بلند شدم و اشاره کردم که جای من بنشینند اما چیزی گفت که به دلیل بلند بودن صدای موزیک متوجه نشدم. دوباره گفتم: «فرما بشین من الان پیاده میشم...» او با دستش به چیزی اشاره ای کرد. هدفونم را از گوشم در آوردم تا ببینم چه می گوید!



گفت: «میگم پلایتن توی پام هست و نمیتونم بشینم.» دوباره لبخندی تحویلش دادم و گفتم خب نشین حالا چرا اینقد عصبانی بودی؟ همین موقع قطار به ایستگاه رسید و آماده پیاده شدن شدم. او به جعبه ای که توی دستم بود اشاره کرد و گفت: «تو این جعبه پر نده داری؟» با تعجب گفتم از کجا فهمیدی؟ گفت: «نه من بلکه همه این مردم فهمیدن. تو چطور نفهمیدی؟ بیچاره فک کنم خفه شد از بس جیک و جیکش رفته بود به هوا. هر چه هم بهت میگفتم توجه نمی کردی انگار کر بودی؟» فوراً از قطار پیاده شدم. صدای او جعبه نمی آمد. رفتم گوشه ای و فوراً جعبه را باز کردم تا ببینم قناری که تازه برای جفتی که در خانه داشتم خریده بودم در چه وضعی است. در جعبه، پرنده زرد بی حال افتاده بود. ظاهراً به دلیل تنگی جعبه و کمبود اکسیژن دیگر رمقی برایش نمانده بود و پرنده زبان بسته جانی نداشت. عصبانی شدم. دیگر افسوس فایده ای نداشت. سیم هدفن را در آوردم و از شدت عصبانیت پاره کردم. در مترو قطاری نبود. تنها من بودم و آن جعبه و قناری که دیگر...

مرد بخیل

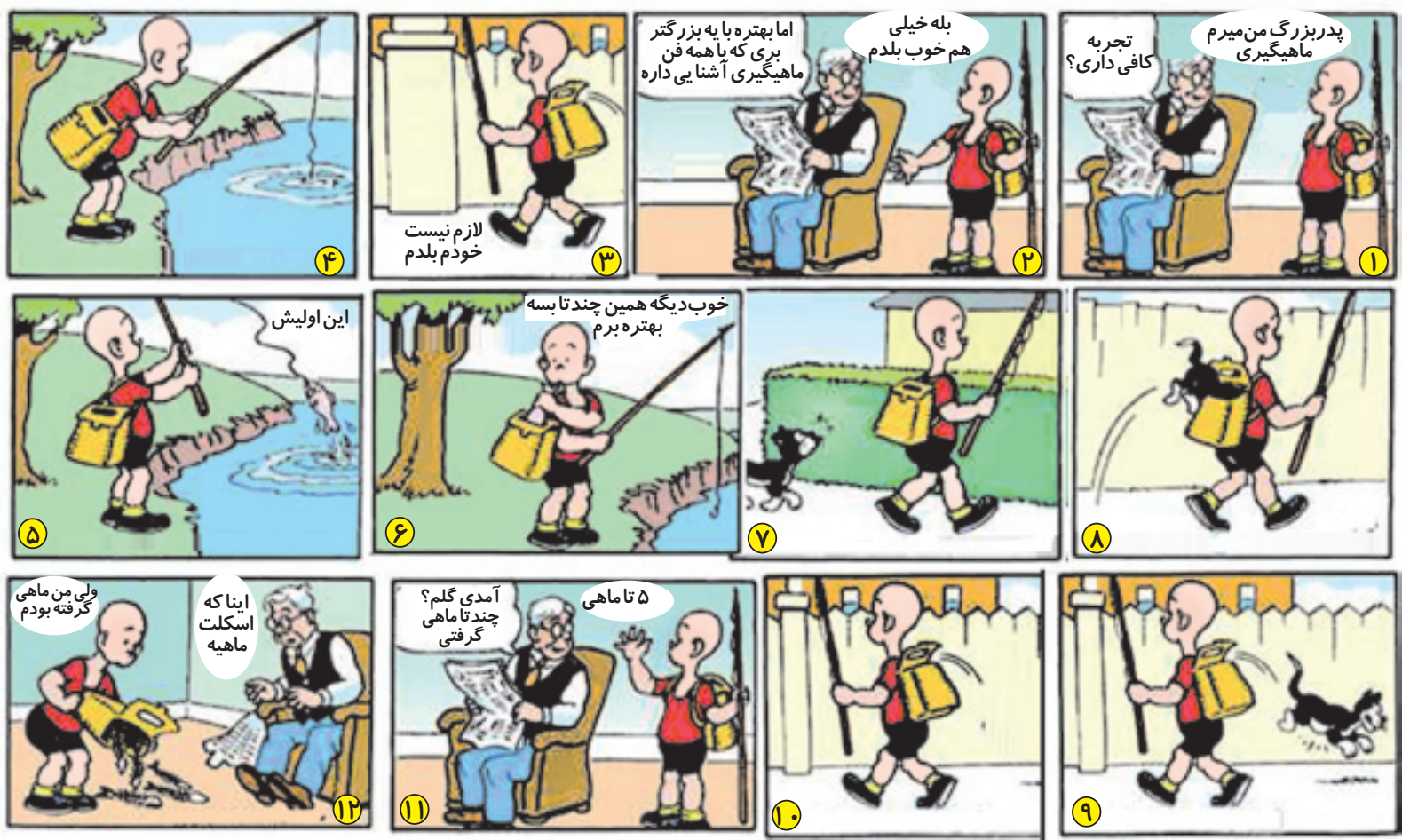
مرد بخیلی گنجی در باغچه خانه اش دفن کرده بود. دزدی که از محل گنج اطلاع پیدا کرده بود شبانه به خانه بخیل رفته و گنج را برداشته و به جای گنج سنگ بزرگی گذاشته بود. بخیل به همسایه اش شکایت کرد. همسایه گفت: فقیر تر که نشدی چون تو تا آن زمان که گنج را در خاک دفن کرده بودی هیچ سودی نمی بردی حالا هم فکر کن آن سنگ همان گنج است برای تو که فرقی بین این سنگ و آن گنج نیست. بخیل گفت: درست است که فقیر تر نشدم اما ناراحتی ام بیشتر از این است که با گنج من کسی دارا شده است.



بازنویسی حکایتی از متون کهن

کینسی نزد همسایه خود می نالید که چه بدبخت است. گنجی را که در باغ خانه اش به خاک کرده بود، شب گذشته دزد دیده و جای آن یک سنگ بی کردار نهاده اند. همسایه در پاسخ گفت: تو از گنجی که داشتی، هیچگاه بهره نمی بردی، ببیندار آن سنگ گنج توست و مستمند تر نشدی! کنس گفت: مستمند تر نمی شدم. اگر کس دیگری بدان اندازه دارا تر نمی شد. اینکه کس دیگری (با گنج من) دارا تر شده، دیوانه ام کرده است!

داستان تصویری: تجربه



نیشخند

مورد داشتیم....

خیالیاف ها

اولی: قصد کردم همه جواهرات و الماس های روی زمین را بخرم!
دومی: قصد بیجایی کردی، من اصلاً قصد فروش آن ها را ندارم!

خط قرص

اولی: «اگر گفتمی چرا وسط قرص خط دارد؟»
دومی: «برای اینکه اگر از گلو پایین نرفت، آن را با پیچ گوهی پیچانیم!»

کچل در سلمانی

کچلی به سلمانی می رود همه نگاهش می کنند میگه: چیه؟ تا حالا کچل ندیدین؟

